

حکایت ۵

جالینوس حکیم ابله‌ی را دید - دست در گریبان دانشمندی زده بود و بی حرمتی میکرد * گفت - اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه نرسیدی که گفته اند -
مثنوی

دو عاقل را نباشد کبن و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار *
اگر نادان بوحشت سخن گوید | خرده‌مندیش بفرمی دل بجوید *
دو صاحب دل نگه دارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی *
و گر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند *
یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام *
بتر ز آنم که خواهی گفت آئی | که دانم عیب من - چون من ندانی *

حکایت ۶

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی - و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی - و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست * مثنوی
سخن - گر چه دلیند و شیرین نود | سزاوار تصدیق و تحسین بود *
چو باری بگفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند و بس *

حکایت ۷

یکی را از حکما شنیدم - که میگفت - هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند *
مثنوی

سخن را سراسر است ای خرده‌مید و بن - | میاور سخن در میان سخن *
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش | نگردد سخن تا نه بیند خموش *

حکایت ۸

تني چند از نزدیکانِ سلطان محمود حَسَن میمندی را گفتند - که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت * گفت - بر شما هم پوشیده نماند * گفتند - آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت با مثال ما گفتن روا ندارد * گفت - با اعتماد آن که داند که با کسی نگویم - پس چرا همی برسید * بیت
نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت | بستر شاه سرخویش در نشاید باخت *

حکایت ۹

در عقد بیع سرائی مشرّف بودم * جهودی گفت - بخر که من از کدخدایان قدیم این محلّتم - وصف این خانه از من پرس - که عیبی ندارد * گفتم بجز آن که تو اش همسایه *
قطعه

خانه را که چون نو همسایه است | ده دیرم سیم کم عیار ارز |
لیک امیدوار باید بود | که بس از سرگ تو هزار ارز *

حکایت ۱۰

یکی از شعرا پیش امیر زندان رفت و ثنا بگفت * فرمود تا جامه از تن وی کشیدند و از زده بدر کردند * سگان در قفا افتادند * خواست تا سنگی بردارد * زمین بخی بسته بود - عاجز شد * گفت - این چه حرام زاده مردمانند که سنگ را کشاده و سنگ را بسته * امیر از غرقه بشنید - بخندید و گفت - ای حکم از من چیزی بخواه - گفت - جامه خود میخواهم اگر اعام فرمائی * بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخبر تو امید نبست - شرّ مرسان *

مصراع رَضِینَا مِنْ تَوَالِکَ بِالرَّحِیلِ *

سالار زندان را برورحمت آمد - جامه او را باز داد و نیای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر آن اضافه نمود *

حکایت ۱۱

منجّمی بخانه در آمد - یکی مرد بیگانه دید با زنی او بهم نشسته * دشنام داد
و سقط گفت * فتنه و آشوب برخاست * صاحب دلی برین حال واقف شد و
گفت -

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | چون ندانی که در سرای تو کیست *

حکایت ۱۲

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی *
گفتی نَعْبُقُ غُرَابِ الْبَيْتِ در پرده الحان اوست یا آیتِ اِنَّ اَنْكَرَ الصَّوْتِ لَصَوْتُ
الْحَمِيرِ در شان او *

بیت

اِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ اَبُو الْفَوَارِسِ | كَهْ صَوْتُ يَهْدُ اصْطَخْرَ فَارِسِ *

مردمان ده بعلمت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و از تیش مصلحت نمی
دیدند - تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری پرسش
آمده بودش - گفت ترا خوانی دیده ام * گفت - خیر بان * گفت چه دیده *
گفت - چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردم از انقاس تو در راحت بودند *
خطیب لغتی اندیشید و گفت - مبارک خوابست که دیدی - که مرا بر عیب
من مطلع گردانیدی * معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از من در رنجند *
عهد کردم که پس ازین خطبه سخوانم * قطعه

از صحبت دوستان برنجم | کاخلق بدم حسن نمایند *

عیب هنر و کمال بینند | خارم گل و یاسمن نمایند *

کودشمن شوخ چشم چالاک | تا عیب مرا بمن نمایند *

حکایت ۱۳

یکی در مسجد منجّار بانگ نماز گفتی با آوازی که مستمعان را از و نفرت آمدی *

و صاحب آن مسجد امیری عادل و نیکو میرت بود - نحواستش که دل آزرده گردد - گفت - ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام - اکنون ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگری * برین اتفاق افتاد و برفت * بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت - ای خداوند بر من حیف کردی - که بده دینارم ازین بقعه روان کردی * آنجا که اکنون رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگری روم * قبول نمی کنم * امیر بخندید و گفت - زنهار نستانی که زود باشد که به پنجاه دینار هم راضی شوند * بیت
به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل | چنان که بانگِ درشت تو میخراشد دل *

حکایت ۱۱

ناخوش آوازی ببانگِ بلند قرآن همی خواند * صاحب دلی برو بگذشت و گفت - ترا مشاخره چند است * گفت هیچ * گفت - پس این زحمات بخود چرا میدهی * گفت - از بهر خدا میخوانم * گفت - از بهر خدا * خوان * بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونقِ مسلمانی *

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت ۱

حسن میمندی را گفتند - که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهان و ممتاز زمانند * چه گونه است که با هیچ کدام آن میلی خاطر ندارند که با ایاز با وجود آنکه زیاده حسن ندارند * گفت - نشنیده که هر چه در دل آید در دیده نکو نماید - مشنوی

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد *
و آن که را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه نوازد *

قطعه

کسی بدیده انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی *
و گر بچشم ارادت نظر کنی در دیو | فرشته ات بنماید بچشم و کروی *

حکایت ۲

گویند - خواجه را بنده نادر الحسن بود * با وی بسبیل مودت و دیانت نظمی داشت * با یکی از دوستان گفت - در بیخ این بنده من - با حسن شمائلی که دارد - اگر زبان دراز و بی ادب نبودی - چه خوش بودی - گفت - ای برادر چون اقرار دوستی کردی - توقع خدمت مدار - که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد - مالکی و مملوکی برخاست -

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار | چون در آید ببازی و خنده *
چه شجب گرچه خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده *

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مسمت زن *

حکایت ۳

شی یار دارم که یار عزیزم از در در آمد - چنان بی خود از جای بر جستم که چراغم باستین کشته شد * بیت

سَرِّي طَيْفٌ مِّنْ يَّجْلُو بَطْلَعَتِهِ الدُّجِي | خَيَالًا يُّرَافِقُنِي عَلِي اللَّيْلِ هَادِيًا *
اتاني الذي اهواه في عكس الدجى | فقللت له اهلاً و سهلاً و مرحباً *

شگفت آمد از بختم - که این دولت از کجا *

پس بنشست و عتاب آغاز نهاد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی *

گفتم - گمان بردم که آفتاب بر آمد - و دیگر آنکه ظریفان گفته اند - قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش *

ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش *

حکایت ۴

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار آمده و رازش از پرده بیرون فتاده *

چندان که غرامت و ملامت کشیدی - ترک اتصال او نکردی و گفتم - قطعه

کوتاه نکنم ز دامن دست | ور خود بزنی بشیخ تیزم *

غیر از تو ملان و ملجا ام نبست | هم در تو گریم ار گریم *

باری ملامتش کردم و گفتم - که عقل نفیست را چه شد که نفس حسیست برو

شائب آمد - زمانی بتفکر فرورفت و گفتم - قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تفوی را مهمل *

پاک دامن چون زید به حاره | اوفتاده تا گریبان درو حل *

حکایت ۵

دوستی داشتم و مدت‌ها ندیده بودم - روزی مرا پیش آمد * گفتم - کجائی که

مشتاق بودم * گفتم - مشتاقی به که ملولی * بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهم دامن از دست *

شعر

معشوقه که دیر دیر بیند | آخر به از آنکه سیر بیند *

حکمت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است - بحکم آنکه از غیرت اغیار

بیت

و مضاد خالی نباشد *

اذا جئتني في رفقة لترورني | وإن جئت في صلح فأنت محارب *

قطعه

بیک نفس که بر آمیخت یار با اشیار
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد *
 بخنده گفت - که من شمع جمعم - ای سعدی ا
 مرا از آن چه - که پروانه خویشش بکشد *

حکایت ۶

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک
 و در ورطه هلاک - نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام
 افتد *

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زرو خالت یکسان نماید برت *
 یاران بطریق نصیحتش گفتند - که ازین خیالی مجال تجنّب کن - که خلقی
 هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر * بنالید و گفت - قطعه
 دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست *
 جنگی جوان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست *
 شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برداشتن * مثنوی
 تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی *
 گر نیابی بدوست ره بردن | شرط عقلست در طلب مردن *

بیت

گردست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم *
 متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش
 نهادند - سودی نکرد *

بیت

پند ارچه هزار سودمندست | چون عشق آمد چه جای پندست *

ایضا

دردا - که طبیب صبر میفرماید | وین نفسِ حریص را شکر می باید *

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست رفته می گفت |

تا ترا قدرِ خویشش باشد | پیشِ چشمش چه قدر من باشد *

آورده اند که مر آن پادشاه زاده را که مطمحِ نظر او بود - خبر کردند - که جوانی

بر سر این کوی مداومت میکند خوش طبع و شیرین زبان سخنانِ غریب و

نکته‌های لطیف از وی می‌شنوند - چنین مینماید که شوری در سردارد و دل آشفته

است * پسر دانست که دل آویخته اوست و این گردِ بلا انگیزه او - مرکب

بجانب او راند * چون دید که بنزدیک او می آید بگریست و گفت * بیت

آن کس که مرا بگشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش *

چندانکه ملامت کرد و پرسید - که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت

دانی مسکین در قعرِ محبت چنان مستغرق بود که مجالِ دم زدن نداشت -

و لطیفان گفته اند *

شعر

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفته الف بی تی ندانی *

گفتش - چرا با من سخن نگوئی که از حلقه درویشانم - بلکه حلقه بگوش ایشانم *

آنکه بقوت استیناسِ محبوب از میان تلاطم امواجِ محبت سر بر آورد و گفت -

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند *

این بگفت و نعره برد و جان بحق تسلیم کرد * بیت

عجب از کشته نباشد بدرِ خیمه دوست |

عجب از زنده که چون جان بدر آورد مسلم *

حکایت ۷

یاد دارم که در ایام جوانی من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت
میداشتیم * ناگاه اتفاق غیبت افتاد * پس از مدتی که باز آمد - عتاب
ساز کرد و گله آغاز نهاد - که درین مدت قاصدی نفرستادی * گفتم درینغم آمد -
که قاصد بحمالی تو روشن گردد و من محروم * قطعه

یارِ دیرینه مرا - گو - بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن *
رشکم آید که کسی سیر ننگه در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن *

حکایت ۸

طوطی را با زافی در قفس کردند * طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میکرد و
میگفت - این چه طلعتِ مکروهست و هیأتِ سمقوت و منظرِ ملعون و
شمائلِ ناموزون - یا غرابِ البین آبت بینی و بینک بعد المشرقین * قطعه
علي الصباح بروی تو هر که بر خیزد | صباحِ روز سلامت برو مسا باشد *

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی | ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد *
عجبتر آن که غراب هم از مجاورتِ طوطی بجان آمده بود و ملول گشته *

لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
و میگفت - این چه بختِ نگونست و طالعِ دون و ایامِ بو قلمون - لائقِ قدرِ

من آنستی که با زافی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی * بیت

پارسارا بس این قدر زندان | که بود در طویله زندان *

تا چه گناه کردم که روزگارم بعتوبت آن در سلکِ صحبتِ چنین ابلهی خود
رای و نا جنسِ خبیره روی بچنین بند و بلا مبتلا کرده است * قطعه

کس نیاید بیای دیواری | که بر آن صورت نگار کنند *

گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند *

این مثل بدان آورده ام تا بدانی که چندان که دانارا از نادان نفرست صد
چندان نادان را از صحبتِ دانا وحشت است * بیت

زاهدی در سماعِ زندان بود | زان میانِ گفتِ شاهدی بلخی *

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میانِ ما تلخی *

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزمِ خشک در میانِ شان رفته *

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو بزم بر بسته *

حکایت ۹

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتي و معلم را از آنجا که حس

بشریتست با حسنِ بشره او میل تمام بود - تا حدی که غالبِ اوقاتش درین

قطعه

بودی که گفتی -

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یادِ خویشتم در ضمیر می آید *

زدیدنت نتوانم که دیده بر بندم | و گر مقابله بینم که تبر می آید *

باری پسرگفتش - آنچنان که در آدابِ درس من نظر می فرمائی - در آدابِ نفس

من نیز تأمل فرمای - تا اگر در اخلاق من ناپسندی باشد بر آن مطلع گردان

تا بدفعِ آن بکوشم * گفت - این از دیگری پرس - که آن نظر که با تو مرا ست

قطعه

جز هنر نمی بینم *

چشمِ بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظرا

ورهنری داری و هفتاد عیب | دوست نیند بجز آن یک هنر *

حکایت ۱۰

رفیعی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق

صحبت ثابت شده * آخر بسببِ اندک نفعی آزارِ خاطر من روا داشت

و دوستی سهری شد * و با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آن
 که شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می خواند * قطعه
 نگار من چو در آید بمخندۀ نمکین | نمک زیاد کند بر جراحی ریشان *
 چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان *
 طائفۀ از دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده
 بودند و آفرین کرده و او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت دیرین
 نأسف خورده و بخطای خویش اِتراف کرده * معلوم کردم که از طرف او هم
 رغبتی هست - این چند بیت نوشتم و صلح کردم - قطعه

نه ما را در میان عهد وفا بود | جفا کردی و بد مهری نمودی *
 بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی *
 هنوزت گرسر صلح هست - باز آی | کز آن مقبولتر باشی که بودی *

حکایت ۱۱

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار - جور فراوان بُردی و
 تحمل بی گران نمودی * باری بطریق نصیحتش گفتم - میدانم که ترا در محبت
 این منظور علتی نیست - و بنای این مودت بر ذلتی - لائق قدر علماء نباشد
 خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن * گفتم - ای یار دست عتاب از دامن
 روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام و اندیشه نموده *
 صبر بر جفا سهلتر مینماید که صبر ازو * مشنوی

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد *
 آهوی پالهنک در گردن | نتواند بخویشش رفتن *

و حکما گفته اند - بر مچاهده دل نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر

روزی از دوست - گفتمش - زینهار | چند از آن روز کردم استخفار *
 نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست *
 آنکه بی او بسر نشاید بُرد | اگر جفاي کند - بیايد بر *
 گر بلطفم بنزد خود خواند | و بر بقرم برآند - او داند *

حکایت ۱۲

یکی از علمارا پرسیدند - که کسی با ماهِ روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان
 خفته و نفس طالب و شهوت غالب - چنان که عرب گوید - التمر یانع و الناطور
 غیر مانع - هیچ کس باشد که بقوت بازوی پرهیزگاری سلامت مآند - گفت -
 اگر از ماهِ رویان سلامت مآند از زبان بد گوین بی ملامت مآند * بیت
 وَ ان سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ | فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمَدْحِيِّ لُبْسٌ يَسْلُمُ *

بیت

شاید پس کارِ خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبانِ مردم بستن *

حکایت ۱۳

یکی را زنی صاحب جمال بود - در گذشت - و مادرِ زن پیرِ فرتوت بعلت
 کابین در خانه او متمکن بمآند * مرد از مجاورت او بجان آمده بود و چاره
 نداشت * یکی از دوستان پرسیدش که چه گونه در فراقِ یارِ عزیز * گفت - نا
 دیدنِ زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدنِ مادرِ زن * مثنوی
 گل بتاراج رفت و خار بمآند | گنج برداشتنند و مار بمآند *
 دیده بر تارکِ سینان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن *
 واجبست از هزار دوست بُرید | تا یکی دشمنت نباید دید *

حکایت ۱۴

یاد دارم که در ایامِ جوانی گذرداشتم بکوی و نظر داشتم بمآه روئی در تموزی -

که حرورش دهان بخوشانیدی و سهروش مغز استخوان بچوشانیدی * از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم - لا جرم التجا بسایه دیواری کردم * مشرب که
مگر کسی حرارت مرا به برف آبی فرو نشاند * ناگاه از تاریکی دهلزخانه
روشنایی بتافت - یعنی - جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت آن عاجز
بماند - چنانکه در شب تاریک صبح بر آید - یا آب حیات از ظلمات بدر
آید * قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق بر
آمیخته * ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن
چکیده * فی الجملة شربت از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر
گذشته از سر گرفتم و گفتم *

ظَمًا بَقَلِي لَا يَكَادُ يَسِيغُهُ | رَشْفُ الزَّلَالِ وَ لَوْ شَرِبْتُ بَحُورًا *

قطعه

خُرم آن فرخنده طالع را که چشم | بر چنین روی فتد هر بامداد *
مست می بیدار گردد نیم شب | مست ساقی روز محشر بامداد *

حکایت ۱۵

در عنقوان جوانی - جنان که افتد دانی - با شاهد پسری سری داشتیم بحکم آن
که حلفی داشت طیب الادا و خلفی داشت کالبدر ادا بدا * بیت
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد | در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد *
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم - نه پسندیدم - دامن از صحبت وی
در کشیدم و مهره مهر او برچیدم و گفتم - بیت

بِرَوِّ هِرْجِه مَبَايِدَت بِشْ گِیر | سِرِّ مَا نَدَارِي سِرِّ خَوِيْشِ گِیر *

شنبدم که میرفت و میگفت | بیت

شِیرَه - گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد *

این بگفت و سفر کرد و بریشانی او در دل من اثر کرد * شعر
 قَدَدْتُ زَمَانَ الوَصْلِ وَالْمَرَّ جَاهِلًا | بَقَدَّرِ لَذِيذِ العَيْشِ قَبْلَ المَصَائِبِ *

بیت

باز آیی و مرا بکش که پیشست مُردن | خوشتر که پس از تو زندگانی بُردن *
 بعد از مدتی باز آمد آن حلقه داودی متغیر شده و جمالِ یوسفی بزبان آمده
 و بر سبب زنجدهانش چون بی‌گری نشسته و رونقِ بازارِ حُسنش شکسته -
 متوقع که در کنارش گیرم - کناره گرفتیم و گفتیم - مثنوی

تازه بهارِ تو کنون زرد شد | دیگِ مَهِه - کاتشِ ما سرد شد *
 چند خرامی و تکبر کنی | دولتِ پارینه بصوَر کنی *
 بیشِ کسی رو که طلبگارِ تُست | ناز بر آن کن که خریدارِ تُست *

قطعه

سزه در باغ - گفته اند - خوشست | داند آن کس که این سخن گوید *
 یعنی از روی نیکوان خطِ سبز | دلِ عشاقِ بیشتر جوید *
 بوستانِ تو گندنازار است | بس که بر میکنی و میروید *

ایضا

گر سر کنی ورنکنی - موی بناگوش | این دولتِ ایامِ نکویی - بسر آید *
 گردست بجان داشتمی - همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید *

قطعه

سؤال کردم و گفتم - جمالِ رویت را | چه شد - که مورچه بر گردِ ماه جوشیدست *
 جواب داد - ندانم چه بود رویم را | مگر به ماتمِ حُسنم سیاه پوشیدست *

حکایت ۱۶

حرفه پوشی در کاروانِ حجاز همراه ما بود * یکی از امرای عرب سر او را صد دینار

بخشید تا نفقه کند * ناگاه دزدانِ خفاجه بر کاروان زدند و اموال بردند *
بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریادِ بی فائده برداشتند * بیت
گر تصرع کنی و گرفتاریان | دزد زر باز بس نخواهد داد *

مگر آن درویش که بر قرارِ خوبش مانده بود و تغییر در او نیامده * گفتم * مگر
آن معلوم ترا دزد نبود * گفتم - بلی بردند - و لیکن مرا بدان چندان الفت
نبود که بوقتِ مفارقت خسته خاطر باشم * بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل *
گفتم مناسب حالِ منست آنچه تو گفتی - که مرا در عهدِ جوانی با جوانی
اتفاقِ مخالفت بود و صدقِ موذت - بمشابتی که قبله چشم جمالِ او بودی -
و سودِ سرمایه عمرم وصالِ او * قطعه

مگر ملائکه بر آسمان - و گرنه بشر | بحسن صورتِ او در زمین نخواهد بود *
بدوستی که حرامست بعد از صحبت | که هیچ نطفه چو او آنهمی نخواهد بود *
ناگاه پائی وجودش بگلِ اجل فرو رفت و دودِ فراق از دودمانش بر آمد *
روزها بر سرِ خاکش مجاورت کردم - و از جمله که در فراقِ او گفتم اینست *
قطعه

کاش آن روز که در پائی تو شد خارِ اجل | دستِ گیتی بزدی تیغِ هلاکم بر سر *
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم | این منم بر سرِ خاکِ نو که خاکم بر سر *
قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرين نفساندي نخست *
گردش گیتی گلِ رویش بر سخت | خارِ بنان بر سرِ خاکش برست *
بعد از مفارقتِ او عزم کردم و نیتِ جزم که بقیعتِ زندگانی فرسِ هوس در
نوردم و گردِ مجالست نگردم * قطعه

سود دریا نبکث بودی - گر نبود بی موج ا
 صحبت گل خوش بودی - گر نیستی تشویش خار *
 دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ا
 دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار *

حکایت ۱۷

سالی محمد خوارزم شاه با خطا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد * بهجامع
 کاشغر در آمدم - پسری را دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال -
 چنانکه در امثال او گویند -

نظم

معلمش همه شوخی و دلبری آموخت ا
 جفا و ناز و عنایت و ستمگری آموخت *
 من آدمی بچنین شکل و خوبی و فدا و روش ا
 ندیده ام - مگر این شود از بری آموخت *
 مقدمه نحو ز مشغری در دست - همی خواند - ضرب زید عمروا کان متعدياً -
 گفتم - ای پسر - خوارزم و خطا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
 باقیست * بخندید و مولدم پرسید * گفتم - خالك ياك شيراز * گفتم - هیچ از
 سخنان سعدی یاد داری - گفتم - نظم

بليت بنحوي يصل مغاضباً ا علي كزيد في مقابلة عمرو *
 علي جر ذيل ليس يرفع راسه ا وهل يستقيم الرفع من عامل الجر *
 نختی باندیشه فرورفت و گفتم - غالب اشعار او بزبان فارسیست - اگر بگوئی -
 بفهم نزدیکتر باشد * کلم الناس علي قدر عقولهم * گفتم - مشنوی
 طبع ترا تا هوس نحو کرد ا صورت عقل از دل ما معو کرد *
 ای دل عشاق بدام تو صید ا ما بتر مشغول - تو با عمرو و زید *

بامدادان که عزم سفر کردم - کسی گفتش - که فلان سعدیست * دوان آمد و
تَلَطَّفَ نمود و تَأَسَّفَ خورد که چندین مَدَّتْ نگفتی - که سعدی منم - تا شکر
قُدُومِ بزرگوارت را میان بخدمت بستمی * گفتم - مصراع
با وجودت ز من آواز نیامد که منم *

گفتا - چه شود اگر چند روز بیامای تا بخدمت مستفید گردیم - گفتم - نتوانم
بحکم این حکایت *

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری *
چرا - گفتم - بشهر اندر نیایی | که باری بند از دل برکشایی *
بگفت - آنجا پری رویان نغزند | چو گل بسیار شد - پبلان بلغزند *
این بگفتم و بوسه چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم *

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود | هم در آن لحظه کردنش پدرود *
سیمب - گوئی - وداع یاران کن | روی ازین سوی سرخ زان سو زرد *

شعر

إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأَسَّفًا | لَا تَحْسِبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصَفًا *

حکایت ۱۸

یکی از ملوک عرب را حکایت لیلی و مجنون بگفتند و شورش احوال او - که
با کمال فضل و بلاغت سردر بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
و با حیوانات انس گرفته * بفرمود تا حاضرش آورند و ملامت کردن گرفت -
که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی - و ترک عشرت
آدمی گفتی * مجنون بنالید و گفت - شعر

وَرَبِّ حَدِيثِي لَأَسْنِي فِي وِدَائِهَا | أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَبَوَّضَ لَهُ عُدْرِي *

قطعه

کاش آنان - که عیب من جستند | رویت - ای دلستان - بدیدندی -
 تا بجای تزیج در نظرت | بیخبر دستها بُردندی *
 تا حقیقتِ معنی بر صورتِ دعوی گواه آمدی فذا لکن الذی لمتنی فیہ *
 ملک را در دل آمد - که جمالِ لیلی مطالعه کند - تا چه صورتست که موجب
 چندین فتنه است * بفرمود تا در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و
 پیشِ ملک در صحن سراجِه بداشتند * ملک در هیأتِ او نظر کرد - شخصی دید
 سیاه قام ضعیف اندام * در نظرش حقیر نمود - بحکمِ آنکه کمترین خُدامِ حرم
 او جمال ازو پیش بود و بزینت پیش * همچون بفرست در یافت - گفت - ای
 ملک از درِ چَهِ چشمِ همچون جمالِ لیلی بایستی مطالعه کردن - تا سرِ مشاهده
 او بر تو تجلی کردی *
 مثنوی

ترا بر درو من رحمت نباید | رفیق من یکی هم درک باید *
 که با او قصه می گویم شب و روز | دوهنرم را بهم جوشتر نود سوز *

شعر

مَا مَرَّ مِن ذِكْرِ الْحَمِي بِمِسْمَعِي | وَلَوْ سَمِعْتَ وَرِقَ الْحَمِي صَاحَتِ مَعِي *
 يَا مَعْشَرَ الْخَلَلِ فُولُوا لِلْمَعَافِي | يَا لَيْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمَوْجِعِي *

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش | جز به همدردی نگویم دردِ خویش *
 گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمرِ خود ناخورده نیش *
 تا ترا حالی نباشد همچو ما | حالی ما باشد ترا افسانه پیش *
 سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش *

حکایت ۱۹

قاضی همدان را حکایت کنند - که با نعلبند بسری سرخوش داشت و نعل

دانش در آتش * روزگاری در طلبش بی قرار بود و پویان و مترصد و جویان و
بر حسب واقعه گویان - رباعی

در چشم من آمد آن سہی سر بلند | بر بود دلم ز دست و در پا افگند *
این دیدۀ شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی - دیده ببنده *
شنیدم که در ره گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله شنیده بود -
زائد الوصف رنجید و دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و هیچ از بی حرمتی
فرو نگذاشت و سنگ برداشت * قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او
بود گفت -

بیت

آن شاهدهی و چشم گرفتن بینش | و آن عقده بر ابروی ترش شریکش *
و عرب گوید ضرب الحیب زبیب *

از دست تو مشقت بر دهانی خوردن | خوشتر که بدست خویش نانی خوردن *
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید * پادشاهان سخن بصلابت گویند
اما در نهان صلح جویند *

بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شبرین گردد *
این بگفت و بهمسند قضا باز آمد * تنی چند از عدول که در مجلس او بودند زمین
خدمت ببوسیدند - که اگر اجازت باشد سخنی چند بگویم - اگر چه ترک
ادبست - و بزرگان گفته اند -

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطای بزرگان گرفتن خطاست *
اما بحکم آنکه سابق انعام خداوندی بر بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام
نکنند - نوعی از خجاست باشد * طریق صواب آنست - که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرس هوس در بوردی - و منصب قضا پایگاهی رفیع است تا بگناهی
شمع ملوث نکردی - که حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی *

مثنوی

یکی کرده بی آب روئی بسی | چه شم دارد از آب روی کسی *
 بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یکت نام زشتش کند پایمال *
 قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین کرد و گفت -
 نظر عزیزان در مصلحت کار من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن -

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شست از زنگی سیاهی *

ایضاً

از یار تو غافل نتوان کرد بهیچم | سر کوفته مارم نتوانم که به پیچم *
 این بگفت و کسان را بتفحص احوال او برانگیخت و نعمت بی گران برینخت
 که گفته اند - هر کرا زر در ترازوست زر در بازوست - و آنکه بر مراد جهان
 دست رس ندارد در همه جهان کس ندارد * بیت

هر که زر دید - سرفروغ آورد | و ترازوی آهنین دوش است *

في الجملة شيء خلوت میسر شد و هم در آن شب شجسته را خبر شد * قاضی را
 همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم مخفتی و بترثم گفتمی - نظم
 امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرد هنوز از کنار و بوس *
 رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس *
 یکدم که چشم فتنه مخفتست - زینهار | بیدار باش - تا نروغ غم بر فسوس *
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریب کوس *
 لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفته بیهوده خروس *
 قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در آمد و گفت - چه
 نشسته - بر خیز و تا پای داری بگریز - که حسودان بر تو دقتی گرفته اند - بلکه

حقی گفته اند - تا آتشِ فتنه که هنوز اندکست بآبِ تدبیر فرو نشانیم - مبادا
که فردا جو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد * قاضی بتبسم در او نظر کرد و گفت * قطعه
پنجه در صید بُرده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگت لاید *

روی بر روی دوست نه بگذار | تا عدو پشتِ دست می خاید *
ملک را دم در آن شب آگهی دادند - که در مُلک تو چنین سُکری حادث
شده است * گفت - من او را از فضائی عصر میدانم و یگانه دهر می شمارم -
باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند - این سخن در سمعِ قبولِ من
نمی آید - مگر آنگاه که معاینه گردد - که حکما گفته اند - بیت

بنندی سبک دست برن بتیغ | بدندان گرد پشتِ دستِ دریغ *
شنیدم که سحرگهان با نسی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد - شمع را
دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته - قاضی در خوابِ
مستی بیخبر از مُلک هستی - بلطف بیدارش کرد و گفت - برخیز - که آفتاب
بر آمد * قاضی دریافت که حال چیست - گفت - از کدام جانب - گفت -
از قِبَلِ مشرق * گفت - الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث
که لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها * استغفرک -
اللهم - و اتوب الیک - قطعه

این دو چیزم برگناه انگیختند | بختِ نافرجام و عقلِ ناتمام *
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی هفو بهتر کانتقام *
ملک گفت - توبه درین حالت که بر هلاکِ خود اطلاع یافتی سودی نکند -
قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا * قطعه

چه سود آنکه ز دزدی توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کانخ *
بلند از مبود - گو - کوتاه کن دست | که کوزه خود ندان دست بر شامخ *

ترا با وجود چنین مُنکری که ظاهر شده خلاص صورت نه بندد * این بگفت و
 موکلان عقوبت در روی آویختند * قاضی گفت - مرا در خدمتِ سلطان یک
 سخن باقیست * ملک بشنید و گفت - آن چیست - گفت - قطعه
 بآستین ملالی که بر من افشاندی *

طمع مدار که از دامت بدارم دست *

اگر خلاص شجالت ازین گنه که مراست |

بدان گرم که تو داری آمدواری هست *

ملک گفت - این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن مجال
 عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من
 برهاند * مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت
 گیرند * گفت - ای خداوند جهان - پرورده نعمت این خاندانم و این جرم
 تنها نه من کرده ام - دیگران را بینداز - تا من عبرت گیرم * ملک را خنده آمد
 و بعفو از سر جرم او برخاست و مستعدان را که مشرّف کشتن قاضی بودند گفت -

بیت

ای که حمالِ عیبِ خویشتیند | طعنه بر عیبِ دیگران چه زیند *

حکایت ۲۰ منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود | که با پاکیزه روی در گرو بود *

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم *

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا که اندر آن سختی بمیرد *

همی گفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر *

درین گفتن جهانی بروی در آشفت | شنیدندش که جان میداد و همی گفت *

حدیث عشق از آن بطل منبوس | که در سختی کند یاری فراموش *

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی *
 که سعدی راه و رسم عشق بازی | چنان داند - که در بغداد تازی *
 دلآرامی که داری دل درو بند | اگر چشم از همه عالم فرو بند *
 اگر لبلی و همچون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی *

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت ۱

با طائفة دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم * ناگاه جوانی از در در آمد و گفت - در این میان کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند * گفتم - خبر است * گفت - پیری صد و پنجاه ساله در حالتی ترع است و بزبان فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمی گردد - اگر بکرم قدم رنجه شوی - مُزد یابی - باشد که وصیتی کند * چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت * قطعه
 دهی چند - گفتم - بر آرم بکام | درینجا که بگرفت راه نفس *
 درینجا که بر خوان الوان عمر | دهی خورده بودیم - گفتند - بس *
 معنی این سخن را بعربی با شامیان گفتم * تعجب کردند - از عمر دراز و تأسف او بر حیات * گفتمش - چه گونه درین حالت * گفت - چه گویم - قطعه
 ندیده که چه سختی رسد بجان کسی | که از دهانش بدر میکنند دندان *
 قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی *
 گفتم - تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان - که فیلسوفان یونان گفته اند - که مزاج اگرچه مستقیم بود - اعتماد بقارا نشاید - و

مَرَضِ اگرچه هائل بود دلالت کُلی بر هلاک نکند * اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا
معالجه کند * دیده باز کرد و بخندید و گفت * مشغول

خواجه در بندِ نقشِ ایوان است | خانه از پای پست ویران است *

دست بر هم زندِ طبیبِ ظریف | چون خریفِ بپند اوفتاده حریف *

پیر مردی ز نزع می نالد | پیره زن صدلش همی مالید *

چون مخبط شد اعتدالی مزاج | انه عزیمت اثر کند نه علاج *

حکایت ۲

پیر مردی را حکایت کنند - که دختری خواسته بود و حجره بگل آرامته و بخلوت
پا و نشسته و دیده و دل درو بسته - شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی -
باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد * بالجمله شی میگفت - که بخت
بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار - که بصحبت پیری افتادی پخته بیورده
جهان دیده آرمیده گرم و سرد روزگار چشیده - و نیک و بد جهان آزموده - که
حقوق صحبت بداند و شرط مؤدیت بجای آرد - مشفق و مهربان خوش طبع و
شیرین زبان * مشغول

تا توام دلت بدست آرم | در بیازاریم نیازم *

ور چو طوطی نود شکر خورشست | جان شیرین فدای پرورشست *

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خبره روی تیره رای سبک پای که هر
دم هوسا بزد و هر شب جای خسب و هر روز یاری گیرد * قطعه

جوانان خردمند و نکوروی | ولیکن در وفا با کس نیابند *

وفا داری مدار از بلبلان چشم | که هر دم برگلی دیگر سرابند *

اما طائفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل و جوانی * بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی کم کنی روزگار *

گفت: چندان که برین نemat بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد * ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت: چندین سخن که گفتمی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خویش - که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری * رباعی
 زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و شورز آن سرا برخیزد *
 پیری - که ز جای خویش نتواند برخاست | الا بعضا - کیش عصا برخیزد *

شعر

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا | شَتَا كَارِخِي شَفَةَ الصَّائِمِ *
 تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ | وَأِنَّمَا الرُّقِيَّةُ لِلنَّائِمِ *

في الجملة امکان موافقت نبود - بمفارقت انجامید * چون مدت عدنش بسر آمد - عند نکاحش بستند با جوانی تند خوی ترش روی تهبی دست بهانه جوی * جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید - و شکر نعمت حق همچنان میگفت - که الحمد لله که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم *

قطعه

روی زیبا و جامه دیبا | صندل و عود و رنگ و بوی و هوس *
 این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر و خایه زینت بس *

بیت

با این همه جور و تند خویی | نازت بکشم که خوبروئی *

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت *
 بوی پیاز از دهن خوبروئی | نغز تر آید که گل از دست زشت *

حکایت ۳

مهمانی پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروئی * شی

حکایت کرد - که مرا در همه عمر بجز این فرزندی نبوده است * درختی درین
وادی زیارتگاهست - که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند * من شبهای
دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام - تا مرا این فرزند بخشیده * شنیدم -
که پسر با رفیقان آهسته میگفت - چه بودی - که من آن درخت را بدانستمی
که کجا است - تا دعا کردمی که پدرم زودتر بمیرد * خواجه شادی کان که
پسرم عاقلست و پسر طعمه زنان که پدرم فرزند لا یعیل * حکمت
سالها بر تو بگذرد - که گذر | نکنی سوی تربت پدرت *
تو بجائی پدر چه کردی خبر | تا همان چشم داری از پسرت *

حکایت ۴

روزی بغرور جوانی در راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بیای گریوه مست
مانده * پیر مردی ضعیف از بی کاروان همی آمد - گفت - چه نحسی - خیز
که نه جایی خفتن است * گفتم - چون روم که نه پای رفتنست * گفت -
نشیده که صاحب دلان گفته اند - رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن *

قطعه

ای که مشتاق منزلی - مشتاق | پند من کار بند و صبر آموز -
اسب تازی دونه رود بشتاب | اشتر آهسته مبرود شب و روز *

حکایت ۵

جوانی چست لطیف خندان خوش سخن شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود -
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی * روزگاری بر
آمد که اتفاقی ملاقات او نیفتاد * بعد از آن که دیدمش زن خواسته و فرزندان
بر خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوشش پرموده * بیست
بدر کرد گیتی غرور از سرش | سرنا توانی برانو برش *

برسبد مش که چگونه و این چه حالتست * گفت - نا کودکان بیاوردم - دیگر کودکی

نکردم *

شعر

مَضَى الصَّبَا وَالشَّيْبُ عَبْرَتِي | وَكَفَى بِتَعَبِ الزَّمَانِ تَذِيْرًا *

بیت

چون پیر شدی - ز کودکی دست بدار | نازی و ظرافت بچوانان بگذار *

مثنوی

طَرَبِ نُو جَوَانِ ز پیرِ مَجْوِي | که دگر ناید آبِ رفته بچوی *

زرع را چون رسید وقتِ دَرُو | نخر آمد چنانکه سبزه نو *

قطعه

دور جوانی بشد از دستِ من | آه - دَرِیغِ آن زَمَنِ دَلْفِرُوْز *

فُوتِ سَرِنَاجَةِ شَبْرِی بَرَفَت | رَا حَبِیْمِ اَكْمُوْنِ بَه پَنبَرِی چو یوز *

پیر زنی موی سیاه کرده بود | گفت مش - ای مامکِ دیرینه روز *

موی به تلمیس سبزه کرده گبر | راست نخواهد شدن این پشتِ کوز *

حکایت ۶

روزی بجهلِ جوانی بانگ بر ماند زدم * دل آزرده بکنجی نشست - گریان همی

گفت - مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی * قطعه

چه خوش گشت زالی بفرزندِ خویش | چو دیدش پلنگِ افکن و پیل تن *

گر از عهدِ خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوشِ من *

نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیر مری و من پیره زن *

حکایت ۷

توانگری بخبل را بسری رنجور شد * نبک خواهانش گفتند - مصلحت آنست

که ختمِ قرآن کنی از بهروی یا بذلِ قربان - باشد که خدای تعالی شفا دهد *

لحنتی درین اندیشه فرو رفت و گفت - ختمِ مصحفِ مجید بحضور اولیتر که گله

دورست * صاحب‌دلی بشنید و گفت - ختمش بعلمت آن اختیار افتاد که قرآن بر
سر زبان است و زرد در میان جان * مثنوی
دریغا - گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن *
بدیناری - چو خرد در گل بهمانند | وگر الحمد گوئی - صد بخوانند *

حکایت ۸

ببر مردی را گفتند - چرا زن نکنی * گفت - با پیر زنانم الفتی نباشد * گفتند -
زن جوان بخواد چون ممکنت داری * گفت - مرا که پیرم با پیر زنانم الفت
نباشد - او که جوان باشد با من که پیرم دوستی صورت نه بندد * قطعه

شنبده ام که درین روزها کهن ببری |
خبال بست - به پسرانه که سرگبرد جفت *
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام |
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت *
چنانکه رسم عروسی بود - تمنا کرد |
ولی بحمله اول عصاء شیخ بخفت *
کمان کشید و نزدیک بر هدف - که نتوان دوخت
مگر بسورن پولاد جامه کشفت *
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست |
که بخان و مان من این شوخ دیده بالک برفت *
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست - چنان
که سر بشخته و فاضی کشید - و سعدی گفت |
پس از ملامت و شنعمت - گناه دختر چیست |
ترا که دست بلرد گهر چه دانی سفت *

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت ۱

یکی از وزرا پسری کور دل داشت * پیش دانشمندی فرستاد - که هر این را
تربیتی کن - مگر عاقل شود * مدتی تعلیم کردش - موثر نبود * پیش پدرش
کسی فرستاد - که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد * قطعه
چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را درو اثر باشد *
هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بد گهر باشد *
سگ بدریای هفتگانه بشوی | چونکه ترشد - پلبد تر باشد *
خر عبسی اگر بمکه رود | چون بیاید هنوز خر باشد *

حکایت ۲

حکیمی پسران را پند همی داد - که ای جانان پدر - هنر آموزید - که ملک و
دولت دنیا اعتماد را نشاید - و سبب و زرد سفر محلی خطر باشد که دزد یکبار برد
یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر چشمه زاینده است و دولت یابنده * اگر
هنرمند از دولت بیفند - غم نباشد - که هنر در نفس خود دولتست - هر جا که رود -
قدر بیند و در صدر نشیند - و بی هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند * بین
سختست پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن *
قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام | هر کسی گوشه فرا رفتند *
روستا زادگان دانشمند | بوزیری پادشاه رفتند *
بسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند *

بیت

میراث پدرخواهی - علم پدر آموز | کین مالی پدر خرچ توان کرد بده روز*

حکایت ۳

یکی از فضلاء عصر تعلیم ملوک زاده همی کرد - ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی * باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند برداشت * پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند و گفت - پسران آحادرا چنین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا - سبب چیست * گفت - سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - موجب آن که از دست و زبان ایشان هر چه رد - هر آئینه بافواه بگویند - و قول و فعلی عوام الناس را چندان اعتبار نباشد *

قطعه

اگر صد نا پسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند *
و گریک نا پسند آید ز سلطان | ز اقلیمی باقلیمی رسانند *
پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام *

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکند | در بزرگی فلاح ازو بر خاست *
چوب ترا چنان که خواهی پیچ | نشود خشک جز با تش راست *

بیت

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت | وليس ينفعك التقويم بالخشب *
ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او موافق رأی آمد - خلعت و نعمت بخشید و پایگاه و منصب از آنچه بود برتر گردانید *